

● ● ● «پدر و پارانامو»

مصطفی فغله گری

داستانِ رمانِ پدر و پارانامو بر پایه سرنوشتِ مردی می‌چرخد که برای بازیابی گذشته‌ها و از آن میان ریشه و تبار خویش به زادگاهش برمی‌گردد؛ بازمی‌آید تا ریشه‌های پنهان مانده در غبار گذشته‌ها را بشناسد. او خوانِ پر میادو است، جستجوگر از دست‌رفته‌ها و گردآورندهٔ یادهای پراکنده؛ هموست که داستان را آغاز می‌کند:

من به کومالا آمدم؛ چون به من گفتند که پدرم، پدر و پارانامو نامی، اینجا زندگی می‌کرد. مادرم این را گفت و من قول دادم همین که از

دنیا برود، به دیدنش می‌روم. ... قصد نداشتم به قولم وفا کنم. اما بعد حرفهایش آن‌چنان مرا مشغول کرد که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم، حتی خوابش را می‌دیدم و کار به آنجا کشید که فکر پدر و پارانامو خواب و آرام از من ریود...

جست و جو آغاز می‌شود و بر سر این راه، زندگان و مردگان، همگی به سخن درمی‌آیند و دانش خود را از حقیقت به زبان می‌آورند. باز گفته‌ها درهم تنیده می‌شوند و صدای یگانه و بشری رمان را به گوش ما زمزمه می‌کنند: «عشق به زندگی خوب و شیرین و زنده ماندن در دنیای بهتر.»

کاوشِ دولفو در ژرفای دل انسانهایی از طبقات و لایه‌های گوناگون مکزیک، کاوش در فلسفهٔ زادن و بالیدن و پایداری کردن و جنگیدن و عشق ورزیدن و در فراسوی همهٔ اینها، مردن است. دولفو برای بررسی زندگی انسانی، نه تنها از زندگان، بلکه از زبان مردگان نیز حرف می‌کشد. در رمان فشرده و پیچیده و صمیمی دولفو حکایت در حکایت شکل می‌گیرد تا ما دریابیم ریشه‌های زادن ما پر پهنه هستی می‌تواند همان ریشه‌های از دست رفتن و زوده شدن ما باشد. دولفو آگاهی را رو در روی خیال قرار می‌دهد. او بر آن است که بگوید نسلهایی که بدون آگاهی بر پهنهٔ خاک زاده شده‌اند، با هم در آمیخته‌اند و سپس به خیال خوشبختی مطلق تا نفسهای آخر سلاح و ستیز و رنج را بر شانه‌های خود تحمل کرده‌اند، اگر به «نبودن» و ساده‌تر بگوییم «مرگ»، آگاهی راستین می‌داشتند، از زندگی بهتری برخوردار می‌شدند. همهٔ آدمهای رمان پدر و پارانامو دنیای بهتری می‌خواهند، اما یک یک آنها دنیای بهتر، عشق بهتر، فرزند بهتر، سرزمین بهتر، همسر بهتر، و فردای بهتر را در گونه‌ای از رؤیاهای دور از دسترس می‌بینند و تجربه‌های خشک و خشن واقعیت، روح و روان آنها را در تنهایی فرو می‌برد. نسل اندر نسل می‌آیند و می‌روند، بی‌آنکه به تنهایی قادر باشند چیزی را دگرگون کنند. پدر و پارانامو که پدر راوی نخست داستان است، به هر جنایت و تباهی دست می‌زند تا طعم «رؤیایی» زندگی را بچشد. می‌کشد، استثمار می‌کند، در پی قدرت می‌جنگد و مال می‌اندوزد تا زیستن خویش را بهتر کند، اما این «خویشتن» که از بار همان رؤیای سرسام‌آور سنگین است، در نهایت به کشتنش می‌دهد. رمان، زلزلهٔ روایتهاست. رمان پدر و پارانامو طوفان حکایتهاست؛ حکایت‌های ساده اما چند لایه از سرنوشت آدمهایی که زاده می‌شوند و می‌میرند، بی‌آنکه آن رؤیای راستین را دریابند. خوان شراره‌انداز جستجوی رمان است، اما همه را در آتشی که شرارهٔ پوش او شعله‌ور می‌کند، به درون آتش حقیقت و فرافکنی نیازها و خواسته‌ها می‌کشاند. دولفو در حکایت‌های گوناگون آدمهای رمانش از خیزش انقلابی مکزیک در

دنیای خوان رولفو

رازهایی هستند که خوان برای فهمیدن خود به شناخت آنها نیازمند است. با شناخت این رازهاست که خوان می‌تواند یادهای پراکنده را گردآورد و نیز پدر و پدروپارامو، همان پدر «سراپانفرت»ی را دریابد که نسلی را در جنایات و بهره‌کشیهای خود به تباهی کشانده است؛ پدری خودکامه، بی‌رحم و ستاینده شهوت و ثروت؛ پدری که همه آدم - سایه‌های دور و برش را - مگر سوسانا، زن اسطوره‌ای رمان در پی خویش و به گرد رؤیاهای بی‌سرانجام زندگی تباه شده‌اش می‌آورد و می‌برد:

سوسانا، تو فرسنگها فرسنگ دوری، بر فراز همه ابرهایی، بالاتر از همه چیزها پنهانی. در بیکرانگی‌اش پنهانی، پشت سرزمین پروردگار، آنجا که نمی‌توانم پیدایت کنم یا بینمت. آنجا که صدای من هیچ وقت به تو نمی‌رسد.

سوسانا تنها زنی است که پدر و پدروپارامو سیری ناپذیر نمی‌تواند فتحش کند. تنها زنی است که مرد سالار سنگدل را اسیر آشوب، زیبایی و آرامش ناپذیری خود می‌کند. با پدر و ازدواج می‌کند، اما تن به او نمی‌سپارد؛ به بیماری و همنامی می‌میرد و پدر و پدرو را به حال و روز خود رها می‌کند. از آن پس، این مرد سالار سیری ناپذیر است که در «رؤیا»ی سوسانا چشم به راه مرگ می‌ماند؛ مرگی که در پیگر سایه‌وار خود سوسانا ناپدیدار می‌شود و جان مرد زناکار، ستمگر و کهن ریشه تاریخ طبقاتی مکزیکی را می‌ستاند تا از آن سوی دنیای زندگان سر برآورد، سخن بگوید و پیشینه فردی اجتماعی خود را بازگوید.

بیان و بررسی تک تک آدمها، رویدادها و اندیشه‌های درون رمان به سختی و دشواری ساختار رمان است. رمان را نمی‌توان به تمامی - حتی با چند بار خواندن - به چنگ آورد. شاهکار بی‌همانند خوان رولفو به دریایی می‌ماند که تواناترین شناوران را در پیچش هر موج خود چنان گرفتار می‌کند که هنگام برآمدن از پس آن موج - آن تک اندیشه زیبایی که نقش و نگار همه دریا را نیز در خود دارد - نیاز به آسایشی خواهد داشت تا در مجالی دیگر تن به موجی دیگر بیاویزد. رمان پدروپارامو هم زبان بومی مردم مکزیکی است در آواز هنر، و هم چهره انسان است در سیمای کار یک هنرمند توانا. خوان رولفو همچون دو همتای بزرگش در سرزمین آمریکای لاتین، خورخه آمادو و گابریل گارسیامارکز بازنگرنده روان و تن و خانواده و زاد بوم و جهانی است که رنج برده است. رنج می‌برد و به رؤیای رهایی امید بسته است. در هیاهوی زندگان و مردگانی که خوان رولفو را در برمی‌گیرند و او را وامی‌دارند تا سرنوشت و سرشت و شراره امیدشان را بازنویسد، در واژه واژه رمان پدروپارامو این آوا به گوشمان می‌رسد: «در پایان رنجی که می‌بریم، امید هست.» □

آغاز قرن بیستم به نیازهای پایان‌ناپذیر و ابدی انسان نقب می‌زند و در این کاوش هرگز دچار خوش‌بینی نمی‌شود، بلکه آدمی را در گلاویزی میان «خویشتن» و واقعیت (زمان، دیگران و سپس مرگ) گرفتار می‌بیند؛ اما همین استنتاج نیز موجب نمی‌شود تا خوشایندی رؤیا و آرمان زندگی بهتر را نادیده بگیرد. چشم‌اندازهایی که رولفو از زندگی مردم تصویر می‌کند، آگاهی نویسنده را به تواناییها و زیباییهای زندگی انسان گرفتار در مناسبات دیرینه‌اش بر ما روشن می‌کند. در همه رمان، پت پت شعله «رؤیاهای تمام‌نشده»، انسانهای سرگشته بی‌آرام را بیدار نگه می‌دارد تا سخن بگویند: مادر، پدروپارامو، خوان، کشیش، دهقانان زحمتکشی که دسترنجشان به غارت می‌رود و برده ناآگاهی تاریخی و اجتماعی خویش شده‌اند، همه و همه عصیان را در آویختن به طناب «رؤیایی تمام‌نشده» می‌بینند. خوان رولفو نه تنها در رمان پدروپارامو، بلکه در داستانهای کوتاه خود نیز این فرافکنی روانی را نشان داده است. آگاهی به واقعیت، آدمهای رمان را تنها تابع و فرمانبردار می‌کند نه شورنده بر پلشتیها:

... الان تو فقط شاگردی. شاید فردا پس فردا خودت ارباب بشوی. چیزی که هست باید صبوری باشی و راه و رسم فرمان بردن را یادگیری... باید تن به کار بدهی.

تنهایی، ناامنی، حسادت، سفلگی بر زندگی آدمهای رمان پدروپارامو فرمان می‌راند و این سلسله حتی هنگامی هم که با مرگ پیوند می‌خورد، پایان نمی‌گیرد؛ مردگانی که داستان نویس پیشتر آمریکای لاتین سراپا به آنها - به صدای پنهان آنها - گوش می‌دهد، در پیچ و تاب داستان (نفس نفس‌زنان) یادهای خود را از زندگی سپری شده‌شان بر زبان می‌آورند:

بله... صداها مرا کشتند. علتش این بود که خیلی ترسیدم... به سوی میدان می‌رفتم، انگار با دستهایم راه می‌رفتم. به نظرم رسید که آن زمزمه‌ها از دیوارها می‌آیند، از شکافها و تکه‌های شکسته بیرون می‌زنتند. آنها صدای مردم بودند...

خوان، در جست و جو برای شناخت ریشه‌های خود، برای شنیدن آوای خود، و برای فهم موجودیت خود، به هر دری می‌کوبد. پیرامون هر صدایی، هر یادی، هر چشم‌انداز نوستالژیکی، مانند پروانه‌ای به دور آتش، می‌چرخد و می‌جوید. سرزمین کهن مکزیکی، اساطیر، بسترگاه اجتماعی انقلاب مکزیکی، رابطه انسانهای تک افتاده با آرمانهای اجتماعی انقلاب، نیاز انسانها برای درآمدن از سردابهای تاریک تنهایی و حقارت، عشق چندگونه زن و مرد به یکدیگر، سایه مردگان بر سراسر راهی که زندگان در پیش دارند تا از چشمه‌های پنهان لذت زندگی پرده بردارند و سرانجام خود را حلقه‌ای دیگر از سلسله بی‌انتهای مردن می‌یابند و ... همه و همه